

هرمیس

جلد ۱

نگاه رستمی فرد





نشر یوپا: تهران، میدان پونک، میدان دانشگاه، شهرک دانشگاه
کوچه آفتاب، پلاک ۴۰ - واحد ۳ - تلفن ۴۴۸۲۱۹۶۰

هرمیس

جلد ۱

نویسنده: پگاه رستمی فرد

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰ جلد

قیمت دوره دوجلدی: ۱۳۸۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۲۹-۳۳-۰

شابک جلد ۱: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۲۹-۳۲-۳

کلیه ی حقوق این اثر متعلق به انتشارات یوپا می باشد. هر گونه استفاده، از اثر، بدون اخذ مجوز کتبی از ناشر ممنوع بوده و موجب پیگرد قانونی خواهد بود.

سرشناسه: رستمی فرد، پگاه، ۱۳۷۵ -

عنوان و نام پدیدآور: هرمیس / نویسنده: پگاه رستمی فرد.

مشخصات نشر: تهران: نشر یوپا، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ج ۲ - ۵۹۲ ص

شابک: دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۲۹-۳۳-۰

ج ۱: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۲۹-۳۲-۳؛ ج ۲: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۲۹-۳۴-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: چاپ قبلی: آراسپ، ۱۳۹۶ (۸۰۰ ص)

موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction - 20th century

رده بندی کنگره: ۴ ۱۳۹۷ هـ - ۲۳۶ س / PIR۸۳۴۵

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۳۰۴۱۱

مقدمه

کوله‌ی بزرگ و مشکی رنگ، از روی تخت مشکی رنگ پوشیده شده با رو تختی مشکی رنگ برداشتم و یکی از بندهایش را روی شانه‌ی راستم انداختم. دست مشت شده‌ام را باز کردم. نماد سر شیر طلایی که در آن قرار داشت را با انگشت شست مماندم. آه نفس کردم. مدتی به آن خیره ماندم و بعد از باز کردن سنجاق کوچک، پشت آن را به سمت چپ سینه‌ی جلیقه‌ی مشکی رنگی که روی پیراهن مشکی رنگی ست با شلوار کتان مشکی رنگ پوشیده بودم، متصل کرده، نفس کشیدم که نه، آه عمیقی کشیدم و به طرف در به راه افتادم. نمی‌دانم آخرین بار که نفس کشیدم کی و کجا بود اما این روزها آنقدر آه پشت آه برای درد پشت دردم صف کشیده که جایی برای نفس کشیدن باقی نیست. به در رسیدم. دری که با باز بودنش اشتیاق خود را برای بیرون راندن من اعلام می‌کرد. برگشتم و نگاهی کلی به خانه‌ی مشکی رنگم انداختم و چند قدم باقی مانده تا خارج شدن از خانه را عقب عقب رفتم. از در که خارج

شدم برگشتم و با گرفتن در، آن را پشت سرم بستم. ناله اش با تن صدای چوبی و خسته از نوع پایان، بلند شد. باز آه و باز توقف. یک نگاه به موجسب های سرسبز و با طراوت یک طرف راه پله ی سنگی، که تنها موجود زنده ی آن شب بودند، و نگاهی دیگر به برکه ی مصنوعی سمت دیگر راه پله و ماهی های آن که از هر کسی خسته تر در این ماجرا، آن ها بودند! از شنا کردن بی رمقشان می شد تشخیص داد که عمر آن ها هم رو به پایان است و قبل از این که آخرین بیت شعر پایان این داستان مل شود جان می بازند. نگاهم را از برکه ی مصنوعی گرفتم و آسمان رده ی شهر را نگاه کردم. آسمانی پر از ابر انتظار. و یک ماه خسته و خواب آلود که بعد از سال ها خیره شدن به آن، تازه داشتم می فهمیدم که چرا مردم ماه را دوست دارند! و تازه داشتم می فهمیدم، مردی که هیچ وقت دل به نیایی نمی بست، شکننده تر از آن بود که یک تغییر ناگهانی را تاب بیاورد. من مردی بودم. کسی که آنقدر خود را در خود خفه کرد تا این که بالاخر منفجر شد. و از هم پاشید. من مرد اقرار بودم. مردی که حاشا کردن را بلد نبود. و نیست. مردی که با وجود تمام دردهایش دم نزد و تا لحظه ی آخر با وجود جرم بودن خود را به جان خرید. و حالا می رفت تا مجازاتش را هم به ته ماند های همان جان، بخرد. سرم را پایین انداختم و هشت پله ی سنگی خود را را پیمودم. نیم در چوبی را با پایم هول دادم و رفتم برای همیشه. رفتم برای ابدی شدن. رفتم برای این که هر تکه از وجودم را که در جهانی و در خلق بود، پیدا کنم تا شاید بشود به خودم برگردم. رفتم تا شاید گوشه ای در این دنیا، جایی برابم باشد. گوشه ای نحس و خالی از هر انسان و حیوان و گیاه مرده یا زنده ای که بودن در کنار من پژمرده اش می کند. رفتم تا یک کسم به دنبال گوشه ای تنهایی که فقط من باشم و من. که فقط من بسوزم در آتش نحس وجودم. فقط من بفهمم که من نخواستم شخصیت بد داستان زندگی خود باشم. دنیا خواست... با قدم های آرام و آهسته پیش می رفتم به سوی جاده ای که انتهایش معلوم نبود. دستم را بالا بردم تا با لمس دوباره ی آن نماد همیشگی که به سینه ام متصل بود، به یاد آورم که کیستم و به

کجا می‌روم. به یاد آورم که اگر تنها جسم مادی که با خود برداشته‌ام همین نماد است، برای این است که هر روز به خودم یاد آوری شوم. و اگر روزی کسی اسم مرا از من پرسید و ندانستم که چه باید بگویم، آن نماد فلزی تمام حرف‌هایم را به زبان بی‌زبانی‌اش بیاورد. که اگر روزی در ناخود آگاه خود، درباره‌ی خودم پرسیدم، جوابی برای گفتن داشته باشم. خیلی‌ها فکر می‌کنند پایان همه‌ی داستان‌ها باید آنی باشد که می‌خواهند! مثلاً از ابتدای نقل این زندگی می‌شنیدم که فلان مخاطب پیش‌بینی کرده که مثل فلان داستان، شخصیت گرفتار به بند تن، رهایی باید و پایانش بشود یک خوشی رویایی و دوست داشتنی. اما کجای دنیایی که در آن زندگی می‌کنی دیدی که کسی افسانه را جدی بگیرد؟ داستان زندگی من را آن دسته داستان‌هایی بود که در آن خبری از معجزه نشد. راستش این را حتی دیگر حتی پیش‌بینی فردا را نمی‌کردم. دیگر داشتم می‌فهمیدم که در دنیا واقعیت زندگی می‌کنم، نه رویا.

روزی که برای تماشای یکی از همین شکست‌های آخر راهی مقصد شدم، شاید تمام مدت توقع دیدن آن شکست را به چشم داشتم اما باز هم دیدنش جانم را گرفت. آن لحظه حال خودم را درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم که چرا باید با مواجه شدن با یک شکست پیش‌بینی شده تا این حد به نابودی نزدیک شوم. اما حالا دلش را خوب می‌دانم. خوب می‌دانم انسان هر چقدر هم که دم را بر اعتباری بزند، گوشه‌ای از دلش، آنجا که هیچ‌کس از آن خبر ندارد، امید یک معجزه‌ی کوچک را پنهان کرده. و من با رسیدن به همین آخرین شکست پیش‌بینی شده‌ام فهمیدم که قرار نیست هیچ کجای زندگی‌ام، در هیچ بند رویا نام معجزه‌ای رخ دهد...

کوتاهش کنم؛ گاهی آدم به طرز عجیبی بد حال می‌شود. یک بد حال شدن سخت پیش‌بینی نشده، بعد از یک شکست ساده‌ی پیش‌بینی شده... نه برای اصل ماجرا! برای این که به او یاد آوری می‌شود، قرار نیست معجزه‌ای رخ بدهد...

هنوز به یاد دارم همان جمله‌ی همیشگی را! من از آغاز نفرت

"هرمیس" نامیده شدم... حماقت محض بود این که روزی، جایی، و گوشه ای از این زندگی، داشتم باور می کردم که می شود تیتتر حک شده روی پیشانی ام را تغییر دهم.

و من با باور هستی خود، رفتم تا همان طور که عمری بی قلب و بی روح زندگی کردم، جسم بی روح را خالی از قلب، گوشه ای از این دنیا، دفنش کنم!

وقتی خودت در خود گرفتاری... هر گونه ی زنجیر یعنی هیچ...
دل خوش نکن، این متن چیزی نیست... این شعر بی تصویر یعنی هیچ...
بعد از تو تصویری نمانده تا... شاعر خیالی تو در اندازد...
تنها به فکر مرگ، و اماندست... تا خون بهایت را پیردازد...
بشیر روبرو شعر از اینجاست... از کفش های پشت در مانده...
از مادر، مای تو با طفلی... کز قبل بودن بی پدر مانده...
سیاره ای شمشیر و متروکم... در من حضوری گنگ مشهود است...
این سنگ سر کنج منظر مه... قبلا زمین زندگی بوده است...
این تکه سنگ آرزو مان جل... دار وها کن جان نو گیرد...
در من دو جرعه زندگی... آن هم نجیبی زود می میرد...
حالا کجا با این همه تند؟ من هر چه کردم با خودم کردم...
جان علی امروز با من باش... بنشین برایت چای دم کردم...
می گفتم و می گفتم و گفتم... نشنیدی... نسیم ورم شد...
سوز دلم در زوزه های شهر... کلفت کرد از من مردم شد...
من ماندم و تقویم تاریکم... آینده منحوس و نگرانی...
جسمی گرفتار خود آزاری... در پوششی از دیگر آزار...
تاریخ از پلک تو افتادن... دست خدا دادم تمامت را...
من ها تلف کردند عمرت را... از خود گرفتی انتقامت را...
تاریخ شبها تا ابد رفتن... تلخابه ی تا صبح بیداری...
از هر طرف در سینه ی بن بست... دوران چفت چار دیواری...
دستم به دست دیگرم بود... تنها تر از من ها قدم بودم...
در فکر تو با ضلع سوم شخص... سرگیجه ی کنج خودم بودم...

باور نمی‌کردم پس از مُردن... چشَم پر از دور و بُرت باشد...
 در خود بخواب و راهی خود شو... دست خدا زیر سرت باشد...
 ابریقِ مستم را شکستی و... ابری شدی از مُرده‌های آب...
 خیسَم شدی از قطره‌های اشک... حالی شدم در گوشه محراب...
 ای ابر در شلوار کز کرده... جا رختی خاموش بر دیوار...
 ای ماریای روسی دلتنگ... ای بُهت سنگینِ پس از دیدار...
 خوابیده ای در آن سر دنیا... من این سر دنیا پر از دردم...
 رف و رجا از خواجه می‌گیرم... شیراز زخمی را بغل کردم...
 خن از تن شیراز می‌ریزد... من مست رکن آباد و انگورم...
 حافظ... کرد بعد از این... فکر درشتی‌های تیمورم...
 با پنج کاخ کوه می‌سازم... دل داده‌ام بر هرچه بادا باد...
 شیرین سرن و پوست تر دارند... فریاد از این فرهاد کش فریاد...
 در ازدحام کوحه... می‌شد فروغت را تحمل کرد...
 می‌شد گلستانت سرم اما... پریز شاپور این وسط گل کرد...
 در قتل عامی که به پا شدی... اما، اگر مُرده...
 منصف بمان تو زندگی داری... ما کی بیشتر مُرده؟
 کی بیشتر از زندگی خسته است... کی خسته و کمرنگ و دلگیره؟
 هر کی به امید نبودن موند... تو ابتدای باد می‌میره...
 چشم و امید من نبود من... بودن به سبک آمدن...
 بودن به شکل تو، به شکل من... سرخوردگی‌های ده... خورده...
 آشوب آشوبم از این پاییز... رَج می‌زنم تکلیف دنیا...
 من سیزده روزه که آبانم... برگ‌ها قلم کردند پاهامو...
 فالِ مبارک اونور میله ست... یه مرغ عشق عشق شیرازم...
 قرعه به نام فالِ بد افتاد... گفته سرآخر دستو می‌بازم...
 تعبیر تلخی داره این خوابا... من خواب می‌دیدم عروسی‌تو...
 زیر لباسِ تورِ تنهاییست... من خواب دیدم دست بوسی‌تو...
 رخت و لباسم عین بدبختیم... فردا هم عین سگ تماشایی...
 تو خواب دیشب خوابِ فردا بود... دیگه چه رخت و بخت و فردایی...

من می‌شناسم بوی موها تو... من مسخ این جوگندمی بودم...
 بازم بگو خانم فرمانده... من قتل عام چندمی بودم؟؟؟
 حالا اگه افتادم از اسبم... مات از رُخت حیرونِ حیرونم...
 تا آخرین سرباز می‌جنگم... من قول دادم مُرده می‌مونم...
 من قول دادم توی این وحشت... هم سنگر بازندگی باشم...
 تو گیر و دارِ دار و درگیری... روی تمیز زندگی باشم...
 دنیای بعدی روبروی تو... می‌جنگم و بازم گلاویزم...
 این دفعه جای نور تو رگهام... از ماده‌ی تاریک می‌ریزم...
 من اهل دنیای پس از اینم... مرگ اتفاقِ حتمی من هاست...
 این ریتمِ مرگ تکمیل... آدمِ نمیره بیشتر تنه‌است...
 مر مانا... انجمادی تیز... گنجشک‌هایی بر تنم مُردند...
 صدها که ریغ برگِ دن... در مطبخ چشم زمین خوردند...
 حالا که من سحر این شعرم... حالا که تو در من گرفتاری...
 حالا که لب‌های سمرقندت... افتاده توی زیر سیگاری...
 من هم به تو بخشش می‌دهم... ته مانده‌ی بلخ و بخارا را...
 از کوه‌های تو گرفته تا آینه‌ی مخدوش دریا را...
 عقلم به من، قلبم گرفتار... تاریخ روز آشنایی بود...
 همیشه در من بین عقل و قلب... انگشت زور آزمایی بود...
 نحسی از آن جا اتفاق افتاد... که زادم روز بدی بودم...
 در زیر و روی نبض بودن‌ها... من خط صاف می‌کشیدم...
 اما تو نانه‌س جهان بودی... با تو مبارک بود حتی مرگ...
 با تو در این سیر سقوطِ سخت... ترسی نمی‌افزود...
 با تو تمام قرعه‌ها خوبند... با تو عزیز مرغ آمینم...
 از چشم تو دنیای تنگم را... همسنگ اقیانوس می‌بینم...
 وقتی که قلب زندگی با من... در خون نشست و غم دهن وا کرد...
 چشمانمان در هم گره خورد و... آینه را آینه پیدا کرد...
 یک در کنار پنجره روید... زین پس جهان در خانه جا میشد...
 یا پنجره می‌رفت سمتِ مرگ... یا در به روی مرگ وا میشد...

از چاله بیرون میزدم تا چاه... راه فرار از خویشتن باشد...
 ای تف به هرچه دل... همان بهتر آدم فقط چشم و دهن باشد...
 بازم دوباره چشممو بستم... من خواب می بینم تو رو با اون...
 دارین قدم هاتونو می شمارین... من پشتون و یلون و سرگردون...
 تنهایی یه حرف برای تو... اما واسه من کل دنیا مه...
 تو بال واکردی از این برزخ... من روزگارم دور پاهامه...
 دیوونه می شم از شب زندون... از هر طرف دیوار و دیواره...
 معجزه می خوام دنیا مو... از پشت و روی آینه برداره...
 به معجزه می خوام بعد از این... مال خودم باشه جهان من...
 این دفعه تر مهمن این بزمی... با من بنوش از استکان من...
 یه جرعه از این شوکران بسه... تا مست دنیای خودت باشی...
 توو زحمت وابسته هامون... خانم و آقای خودت باشی...
 تو رفتی از این کجای... تا رهسپار شعر فرداشی...
 من که نرفتم تا کجای... شست سر کی آب می پاشی؟
 تن خسته و دلگیر و رجور... راه زیادی باز در پیشه...
 خسته نمی شم از شب و روز... این روز و شب بازم عوض می شه...
 تاریخ ما تاریخ لیلی هاست... تاریخ مجنون های ولگرده...
 چشما تو واکن تا بینی باز... دنیا با دهن من چیا کرده...
 توو قلب من جای خیانت کو؟ توو قلب توو هر چه باید مُرد...
 من خواب دیدم توی این خونه... سقف بلندمون برک می خورد...
 ای مُردشور نسخه پیچی ها... لعنت به قرصای ترامن...
 اسم همه جز اسم تو اینجاست... لعنت به لیست تویی هر گشتی...
 از سادگی خسته م نمی فهمی؟ خطی بکش توو دفتر دنیا...
 دنیا تو رو رنجوند و راهی کرد... ای خاک عالم توو سر دنیا...
 باید سکوتی تازه تر باشم... چیزی برای حرف بودن نیست...
 یک شهر واژه پشت در مُرده... میلی برای در گشودن نیست...
 هر آنچه باید از تو می گفتم... گفتم، نوشتم، بُت تراشیدم...
 هر دختری از خانه ای می رفت... پشت قدم هاش آب پاشیدم...

این‌ها که گفتم از سکوت است و... حرف نگاهم روی کاغذ ریخت...
 در چشم‌هایم سوز می‌رفت و... از گونه‌ها قندیل می‌آویخت...
 چیزی نخواهم گفت باور کن... گاهی سکوت، آینه‌ی داد است...
 روزی مرا خواهی شنید از دور... بغض ابتدایِ تُردِ فریاد است...
 (علیرضا آذر)

هرمیس:

هنوز از در دفتر وارد نشده بودم که منشی از جا پرید و از پشت
 میزش بیرون آمد! در جواب سلامش لبخند یک طرفه‌ای زدم و گفتم:
 - با آقای ماهانی قرار ملاقات داشتم.

هرمیس دست پاچگی‌اش را می‌دیدم خنده‌ام می‌گرفت. کلاً عکس
 العمر همه‌ی آدم‌های آن شرکت از دیدن من خنده‌آور بود. حداقل برای
 خودم!

- بله. ایستادن منتظران هستن.

در اتاق ماهان را در کردم و وارد شد. دست‌هایم را در جیب‌های
 شلوارم فرو کردم و... ایستادم به طرف مبلی‌های گوشه‌ی سالن بردارم
 که دوباره در باز شد و منشی آمد.
 - بفرمایین آقای اتابک.

باز لبخند زدم و زیر نگاه خیره و گشاده منشی، به طرف اتاق ماهان
 به راه افتادم. ماهان پیش‌تر از ورود من از - ایش بلند شده بود و با
 لبخند به طرف من می‌آمد. من هم لبخندم را حفظ کردم و ایستادم تا به
 من برسد بعد دستم را جلو بردم و دستی که قبل از رسیدن، برای دست
 دادن جلو آمده بود را گرفتم.

- به به... آقای هرمیس اتابک! رسیدن بخیر.

جواب این همه استقبال را فقط با یک "ممنون" سرد و ساده دادم و
 با هدایت ماهان به طرف مبلی‌هایی که جلوی میز کارش چیده شده بودند
 رفتم. اول من نشستم و بعد ماهان.

- خب آقای اتابک چه خبر؟ چشم مارو روشن کردین.

- خبرا که دست شماست. کار و بار خوب پیش می‌ره؟

هنوز آن عادت چندش آورش را داشت! لب پائینش را می جوید.
- به لطف شما بله. انشاالله که از این به بعد هم با حمایت شما همه چیز خوب خواهد موند.
باز پوزخند زد. هنر آدم ها در پنهان کردن نفرت و چاپلوسی کردن چقدر ستودنیست! بی خیال حرفش شدم و گفتم:
- امیدوارم...

سکوت کرد. استرس و نگرانی اش را می فهمیدم. به من لذت می داد! بعد از مدتی لذت به خوردن داد، بالاخره افکارش به نتیجه رسیدند و خواست حرف بزند اما با وارد شدن منشی سکوت کرد. منشی یک سینی محتوی رنجان قهوه و کیک کاکائویی را روی میز گذاشت و بعد از چیدن آن ها روی میز، از اتاق خارج شد.
- بفرمایین. قهوه تور سرد می شه.

باز لبخند. دسام به حرف میز بردم و فنجان قهوه ام را برداشتم. ماهان هم با من همراهش کرد و بعد از چشیدن قهوه اش گفت:
- خب از خودتون تعریف کنید. برای همیشه برگشتین؟
من هم کمی از سر فنجان خفتم و گفتم:
- فعلا که قرار نیست دوباره به استرالیا برگردم. کارهای زیادی برای انجام دادن دارم!

- چقدر خوب. پس حتما با خانواده تشریف آوردن.
باز پوزخند. فنجان را سر جایش گذاشتم و در حالی که به آن چشم دوخته و با دست می چرخاندمش، گفتم:
- همین طوره.

بس بود دیگر. بهتر بود هر چه سریع تر کمکش می کردم تا حرفش را بزند. دست هایم را بغل کردم. پای راستم را روی پای چپم انداختم و به عقب تکیه دادم.

- خب بهتره که بریم سر اصل مطلب چون من یکم عجله دارم. هم شما دلیل درخواستون رو واسه ملاقات کردن با من، می دونین و هم من ازش آگاهم. خوشحال می شدم اگر که می تونستم بهتون مهلت بدم اما

همون طور که به پدرتون هم عرض کردم من اون پول رو به عنوان امانت به بانک شما سپرده بودم و حالا بهش احتیاج دارم. هدف من سرمایه گذاری در شرکت شما نبوده و نیست بنابراین ممنون می‌شم اگر که به وظیفتون عمل کنید و کار منو هر چه سریع تر راه بندازین.

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد.

- گفته‌ی شما صحیح. اما لطفا شرایط ما رو هم درک کنید. بانک ما در حال حاضر توانایی پرداخت تمام موجودی حساب شما رو نداره. با لبخند گفتم:

- چقدر وقت لازم دارین آقای ماهانی؟

به ترتیب ناگهانی چشم‌هایش لبخند روی لبم را به لبخندی تحقیر آمیز تبدیل کرد.

- خیال من منونم. واقعا نمی‌دونم چطوری باید تشکر کنم.

- چقدر؟

انگار او هم تحقیر کردم را فهمید که شادی ناگهانی‌اش تحلیل رفت. کمی خودش را جمع کرد و گفت:

- چیزی تا پایان یک از برزده‌های عمرانی‌مون باقی نمونده. فکر می‌کنم اون موقع بتونیم مقداری از پولتونو برگردونیم. در مورد بقیش هم یک جلسه هماهنگ می‌کنم که مفصل با شما درم صحبت کنید.

چرا به پوزخندم فرصت استراحت نداد؟ چرا نمی‌فهمید وقتی می‌گویم "تمام موجودی را یک جا می‌خواهم" منی چه؟ بد بود که نمی‌فهمید! اما خوب بود که نمی‌فهمید آن پول به من به منزله‌ی یک پل برای رسیدن به اهدافم است. خوب بود که نمی‌فهمید این آغاز ماجراست و من حالا حالاها با این خانواده و با این شرکت کار دارم! با احساس جو سنگینی که حاکم شده بود، خودش بحث را عوض کرد و بعد از برداشتن یک کارت دعوت از روی میزش، آن را به طرف من گرفت و گفت:

- راستی تا فراموش نکردم... پدر تاکید کردن که اینو با احترام تقدیم شما کنم و بگم که حتما تشریف بیارین. آخر همین هفته مراسم ازدواج

بگاه رستمی فرد

برادر کوچک تر بنده هست. معین! حتما توی جلسات سهامداران شرکت باهاش آشنا شدین.

کارت را از دستش گرفتم و گفتم:

- جلسه‌ی سهامداران! بگذریم از این که من هنوز دلیل شرکتیم در اون جلسات رو نمی‌دونم اما بله... چند بار با ایشون ملاقات داشتم. مبارک باشه اگر فرصت باشه حتما دعوتتون رو می‌پذیرم.

- باعث افتخار ماست که آدمی مثل شما توی جشن ما حضور داشته باشه

- من دیگه مرخص می‌شم.

از وی من بلند شدم. ماهان هم بلند شد و گفت:

- شما که تازه نسیف آوردین. خوشحال می‌شم اگه ناهار امروز رو با شما میل کنم.

نه او خوشحالی می‌شد. من. این را هر دویمان خوب می‌دانستیم. سعی کردم بر خلاف او رو راست باشم و این جمله را به زبان بیاورم که از بیرون اتاق سرو صدای به گوش رسید. هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم و با گوش‌های تیز شده در تلاش برای فهمیدن ماجرا بودیم که ناگهان در باز شد و دختری با حال اشفته و صورتی سرخ شده از خشم وارد اتاق شد و به طرف ماهان هجوم آورد. منشی ماهان با نگرانی وارد اتاق شد و گفت:

- آقای ماهانی هر چی بهشون گفتم...

با حرکت دور از انتظار آن دختر، منشی حرفش را ناتمامه داد و بعد از یک هین بلند، دست‌هایش را جلوی دهانش گذاشت. با تعجب به صحنه‌ی پیش رویم چشم دوختم. درست دیده بودم؟ چنین صحنه‌ی امکان داشت؟ ماهان با شوک دستش را بالا برد و خون لبش را که در اثر سیلی خوردن و احتمالا برخورد انگشتش آن دختر پاره شده بود، پاک کرد. دست پاچگی از نگاهش که بین من و آن دختر جا به جا می‌شد، مشهود بود!

- آه‌ها الان وقت مناسبی نیست بذار بعدا صحبت می‌کنیم.